

شیخ مولانا جمالی

زمانی در زاگادهم زندگی می کردم، روزی به ناگاه شوق زیارت خانه خدا و مزار متبرک حضرت پیغمبر اکرم در دلم افتاد، و چنان بی تاب گشتم که روزی چند از آن پس قدم در راه آن مقصد شریف نهادم.

ز خویشان و عزیزان دل بریدم *** غریبی را صلاح خویش دیدم

و بعد از این که ماهی چند سفر را بر خود هموار کردم به شهر تبریز رسیدم. بزرگان و افاضل آن شهر عزیز کرامتها کردند، و به راه دوستی و روی یاری *** به شرط همدلی و غمگساری

شدند این خسته دل را در شب و روز *** به تنهایی چراغ خاطر افروز

هر چند از دوری یاران زادگاهم دلی پر خون داشتم به دین آن مردمیها و مهربانیها غم فرقت احباب و رنج آن سفر دور و دراز از خاطرم رفت. روزی در انجمنی که آن مهروران به شادی حضور من پرداخته بودند چند تن از ایشان به نظم کشیدن داستان عشقی و عرفانی مهر و ماه را پیشنهاد خاطر کردند. حرمت خواهش آنان به کار آغاز نهادم و چنین پرداختم.

در بدخشان پادشاهی دانا و همایون فال بود که به سرزمینی پهناور سلطنت می کرد. در حرم این پادشاه دادگر فزون بر صد زن زیبا و دلارام وجود داشت. اما از هیچ یک آنان فرزندی به دنیا نمی آمد. پادشاه از نداشتن فرزند همیشه ناشاد و اندوهگین بود، و چون به هیچ افسون به مراد نمی رسید از سر ناچاری به درویشان روی آورد، مگر از برکت نفس و دعای ایشان کامیاب گردد.

در حوالی پایتخت پادشاه کوهی بود، و در آنجا درویشی دل از جهان بریده بود و مستجاب الدعوه معتکف بود. ندیمانش به وی گفتند اگر آرزویش را به آن درویش بگویند باشد به دعای وی خدا مرادش را برآورد.

پادشاه که سخت در آرزوی داشتن فرزند بود رهنمایی وزیرانش را پذیرفت و با چند تن آنان راهی کوهی شد که درویش یکی از غارهای آن را خلوتگه پرستش ذات لایزال قرار داده بود.

شاه و همراهانش بدان کوه رسیدند جا به جا چند غار دیدند که درون همه آنها چون زلف بتان و گور گنه گاران تاریک بود، اما از درون یکی از آنها نوری خیره کننده می تافت. شهریار و ندیمانش رو به غار نهادند و چون به آنجا رسیدند همه کلاه بزرگی از سر برگرفتند، از آن که به درگاه گدایان الهی نمی زیید حدیث پادشاهی

چون شاه آن درویش را که دلش آینه سرّ الهی بود برابر خود دید و رو بر خاک نهاد و زمین بوسید و درویش که دلش از غایت صفا و پاکیزگی به رازهای ناگفته آگاه بود، به فراست حاجت شاه دریافت، اما به لطف و مهربانی گفت: چگونه شد که دلت به دیدار درویشان مایل گشت؟ شاه گفت: بدین آستان به این امید پناه آورده ام که از خدا بخواهی به من پسری کرامت فرماید، از آن پادشاهی که پسر ندارد چنانست که سر و افسر ندارد.

درویش برای مراد یافتن پادشاه به درگاه خدا دست به دعا برداشت و مناجات بسیار کرد پروردگار بی همتا و مهربان به دعای دوریش حاجت شاه را برآورد، و

به باغ خرمی از سرو آزاد *** به سر سبزی برآمد شاخ شمشاد.

همین که گل آرزوی شاه از گلزار مقصود شکفت به شادی آن در گنجهایش را روی بینوایان گشود، و آنان را از مال بی نیاز کرد. چون فرزند شاه نخستین روز ماه به دنیا آمد. پدرش آن را «ماه» نامید آن گاه اختران را احضار فرمود تا در طالع فرزندش بنگرند. ستاره شناسان شمار اصطرب کردند. مهتر آنان پس از دقیقه ای چند نخست به خنده لب گشود و بعد از لختی گریست. شاه از کار او در شگفت شد و به وی گفت:

ترا این گریه و خنده از کیست *** غمت گو از کجا شادی از چیست؟

غم و شادی به یک جا در نگنجد *** به گاه غم می و ساغر نگنجد

مهتر اخترگران پادشاه را دعا و ثنای بسیار کرد و گفت گردش خورشید و ستارگان چنین مینماید که این شهزاده پادشاهی نامور و بلند آوازه می شود، به گاه جوانی به دام عشق ماهرویی گرفتار، و چنان در این کار شهره می شود که داستانی نو می آفریند، و حدیث لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد شادی آفرین نیست، اما به هر روی دل بد نکرد، و زبان به خیر فرزندش گشود و

بگفت آخر خدایش یار بادا *** ز شاخ بخت برخودار بادا

باری شهزاده از گاه تولد همان سان که ماه نو شب به شب به کمالش می گراید، روز به روز می یالید در پنج سالگی رویش چون ماه می درخشید و در ده سالگی طلعتش از ماه شب چهارده تابنده تر بود. چشمان سیاهش از چشم آهو زیباتر و دلفریب تر و دهان تنگش از غنچه گل روان پرورتر بود.

به شوخی هر کرا آواز می داد *** دلش را می ربود باز می داد

هزاران سروقد عنبرین مو *** چون زلف آشفته بر رخساره او

چو او لوء لوء نمود از لعل خندان *** ز خجلت ناردان شد ترش دندان

چه گویم کاین چنین یا آن چنان بود *** ز خوبی هر چه گویم بیش از آن بود.

چون سالیان عمرش به هجده رسید در شمشیرزنی و نیزه اندازی و کوبیدن گرز بی همتا بود. چون بدین هنر آراسته شد شاه تاج و تخت و خزانش را بدو سپرد. شاه نو یک شب که از روز نوروز طرب خیزتر بود.

شبى چون سنبىل مشكىن سمن سائى *** شبى چون خط محبوبان دل آراى

شبى چون نوعروس پر ز زيور *** حرير ز رنگارين كرده در بر

مجلسانه و بساط شادمانی آراست. او و وزیران و ندیمان‌ش در دولت به روی دل گشودند، تا سحرگاهان به عیش و عشرت نشستند، چون نسیم سحرگاهی وزید هر کس به خانه خویش رفت و شاه در تنهایی در بستر آرمید. همین که در خواب شد حصاری به خواب دید که گردش را دریا فراگرفته بود. در آن حصار شهری خوش منظر و آبادان و فرخزا وجود داشت که دارای دوازده برج برآمده از یاقوت و در هر برجی کاخی از لعل بود. همچنین در هر اتاق هر یک از کاخهای تختی از گونه گون گوهرها بود؛ و

به هر تختى نشسته لعبتى چند *** همه شكر لب و شيرين تر از قند

همه گل عارضان و نارپستان *** همه چون غنچه گلزار خندان

همه بر گل كشيده شاخ سنبىل *** ره تقوا زده زان سنبىل و گل

درون اتاقی از یک کاخ، تختی زیب مزین به گونه گون گوهرهای خوش آب و رنگ بود. بر آن تخت خوبرویی جوان و دلارام که از همه گلچهرگان گرو می برد تکیه زده بود، و گروهی مهرویان گردش را گرفته بودند. دهان آن بت فروزنده دلجو رونق پسته خندان را شکسته و گوهر دندان‌ش جلوه صدف را کاسته بود.

يکى خالشبه زير چشم جادو *** فتاده نافه اى از ناف آهو

به خوبى چون خم ابروى خود طاق *** غمش پيوسته جفت جان عشاق

دو زلفش تا ميان پيچ در پيچ *** دهانش چون ميانش هيچ در هيچ

به زير ابروى او چشم پرخواب *** دو هندو سر نهاده زير محراب

«ماه» چون در عالم خواب چهره دلفروز و رؤیا آفرین آن بت طنز را دید چنان بی خویشتن گشت که به وی نزدیک شد و خواست دزدانه به رویش بنگرد. آن دوشیزه نارس دلارام بر او نهیب زد که خویشندار باش و نزدیک تر میا. ماه از نهیب بیم

انگیز آن بت رعنا چنان در وحشت افتاد که از خواب بیدار شد از آن دم چنان به عشق آن گلچهره افسونگر گرفتار آمد که آرام و قرارش رفت. نه صبرش تا زمانی گیرد آرام *** ز بی صبری همی نالید بی کام

ندیمانش پدر او را از حالش آگاه کردند. وی پریشان دل و دردمند گشت، با تحسر و تأثر به او گفت: امید داشتم که به گاه

پیری و درماندگی دستگیرم باشی، دریغ که آرزویم بر باد رفت. و روزگار بدفرجام شیشه اقبال مرا به سنگ زد

«ماه» چون شکوه های شماتت بار پدر را شنید زبان به پوزشگری گشود و گفت: ای پدر گرامی و مهربان من به سزا می دانم

که وجود من از برکت هستی تست، اما چه سود که در گلشن زندگی تو من خاری شده ام که جز خلیدن بر سینه پر مهرت

حاصلی ندارم. افسوس که آن خواب بدفرجام امیدهای تر بر باد داد و زندگی مرا تباه کرد کاش در عالم رویا روی آن گلچهره

فتان را نمی دیدم. سزاوار چنان است دیده ام که مرا چنین شوربختی گرفتار کرده برکنم.

پدر چون چون دردمندی و آزدگی پسرش را دریافت از سر رحمت و رأفت به او گفت:

آدمی نباید به خواب و خیال خود را چنین پریشان دل و آشفته روزگار کند. اگر اندکی به خود آیی و خرد پیشه خود سازی این

خیالهای گمراه کننده از سرت بیرون می رود. برای این که بر هوس پیروز شوی به گردش طبیعت و شکار بپرداز چوگان

بازی کن و در بوستانها به تماشای سبزه و گل روی آور.

«ماه» گفت خداوندگارم چنان به عشقش گرفتار شده ام که قرار و آرامم نمانده، مگر سودایی را به بوی عود و درمان می

توان کرد. هر دم گوی ذفن و گیسوی درازش را به یاد می آورم دلم سرگشته و پریشان می شود و یاد گوشه ابروان و نرگس

چشمانش به جانم آتش می زند.

پادشاه را وزیری هوشمند، خردور و دانا و چاره اندیش بود. قضا را در همان روز که ماه از مادر زاده بود پسر وزیر به دنیا آمده

بود. این دو از کودکی با هم بالیده بودند و به یکدیگر انس و الفت داشتند. چون با هم یکدل و همزبان بودند اگر فی المثل

دل «ماه» به سببی آزرده می شد عطارد از غم او جامه بر تن می درید.

باری، شاه روزی دستورش را در خلوت نزد خویش نشاند، ماجرای خواب دیدن پسرش، و عاشق شدن وی را بر آن دختر به

وی بازگفت، و گفت، اگر معشوقش وجود داشت به هر تدبیر او را به مرادش می رساندم، اما چه کنم که در جستجوی چیزی

موهوم نمی توانم بکوشم. وزیر لختی سر به جیب تفکر فرو برد و پس از دقیقه ای چند گفت: هاتفی در دلم انداخت که باید

چاره این کار را از درویشی که در غاری در کوه مجاور شهر معتکف است، و روزگار را به پرستش خدای یگانه می گذراند

بخواهیم. او وارسته پیری است روشندل که هیچ رازی بر او پنهان نیست.

شاه به شنیدن این سخن شادمان شد. بر وزیر آفرین خواند و روز بعد او و دستور بر اسب نشستند، و راه کوهی را که غار در آن بود پیش گرفتند و چون به در غار رسیدند هر سه از اسب فرود آمدند و به دیدن درویش رفتند و چون او را دیدند، شاه شرح عاشق شدن پسرش را به دختری که در خواب دیده بود به درویش گفت و از او چاره ای خواست.

چون درویش خداجو از لب شاه *** سراسر کرد روشن قصه «ماه»

چون شاخ دو تا انگشت آن خردمند *** بنفشه وار سر در پیش افگند

پس از آن گاه سر از زانو برداشت و گفت در مغرب زمین شهری است به نام «مینا» که پادشاهش بهرام شاه است. او دختری دارد به نام «مهر» و گلچهره ای که به خواب بر پسرش نمایان شده اوست. و دانم که این دو به هم می رسند وزیر گفت مرا پسری است که با شهزاده در یک روز به دنیا آمده اند و همدل و مهربانند بگو تا سرنوشت او چیست. درویش فرمود غم او مخور که دوستی این دو پاینده است. «ماه» پادشاه می شود و عطار درویش.

از آن پس شاه و وزیر و «ماه» درویش را وداع گفتند و به شهر بازگشتند. پس از آن گاه شاه بر نقاشی چیره دست فرمود

نقش «مهر» را از روی نشانیهایی که ماه می گوید بکشد. صورتگر فرمان برد و

چو «ماه» آن نقش زیبا در کفش دید *** دلش از آتش غیرت بجوشید

بدو فرمود کاین نقش نگارم *** به دست من بده تا خود نگارم

روا نبود که نقش چهره یار *** گذارد عاشق افتد دست اغیار

س از چند روز «ماه» با عطار به امید رسیدن به دیار معشوق از بدخشان رو به دیار مغرب زمین نهادند. گروهی مردان

سپاهی نیز همراه خود بردند. پس از اینکه از کوهها و دشتها گذشتند و بیابانها بریدند به کنار دریا رسیدند و در آن جا به

کشتی نشستند و پس از بیست روز به یک فرسنگی ساحل رسیدند و همگی شاد شدند در این هنگام ناگهان ابری تیره رنگ

در آسمان پدیدار شد، و کشتیان گفت که این نشان برخاستن توفانی توفنده و سهمگین است. بسی بگذشت که چنان که

ناخدا گفته بود توفانی مهیب و وحشت انگیز به حرکت درآمد. از نهیب و صولت توفان کشتی دستخوش موجهای شکننده شد

و در هم شکست و سرنشینانش هر یک به جایی افتاد. «ماه» تخته پاره ای دید بدان آویخت و چندان بدین حال ماند تا به

اراده پروردگار توفان فرو نشست موجها آرام گرفتند و «ماه» شناکان خود را با ساحل رساند. چنان فرسوده و بی توان گشته

بود که در کناره بی هوش بر زمین افتاد، و روز بعد چون صبحگاهان ساحل از نور و حرارت خورشید روشن و گرم شد به

هوش آمد. آن گاه از بخت بد و شومی طالع و تنهایی خویش چندان گریست که زمین از اشک خونینش لاله گون گشت.

قضا را در آن وقت سیلی خروشان و جوشان فرا رسید «ماه» را در ربود و در راه ماری به پایش پیچید. پس از آنکه «ماه» خود را به درختی که در گذرگاه سیل بود آویخت و سیل مار را با خود برد بر زمین فرو آمد و چون خویش را تنها و بی کسی دید خطاب به باد صبا گفت: دمت آرام جان بی قراران *** وجودت حامل پیغام یاران

شمیم تو چمن را آب داده *** دمت در زلف سنبل تاب داده

چمن سرسبز از ریحانی تو *** سمن خوش بو ز مشک افشانی تو

دهان غنچه در گلزار خندان *** ز لطف بوسه ات حاصل کند جان

من بی صبر و دل را هم نفس باش *** دمی لطفی کن و فریاد رس باش

بر من درمانده فرسوده جان رحمت آور، پری وار به کوی معشوق پیروی من بگذر، و چون به وثاقش درآیی از سوی من سر به پایش بنه، وقتی قامت سروش را دیدی قد چون کمان مرا یاد کن و آن گاه که به لب میگونش نگاه کردی چشم پر خون مرا یاد آور. سپس به او بگوی خورشید چرخ دلربایی، تا چند مرا با آتش دوری خود می سوزانی؟ تو خورشیدی و از جوهر پاکی و واگر خورشید بر ذره ای بتابد چه نقصان در او پدید می آید؟ ای قوت جان و دل من چرا باید همواره صبح امیدم از بی مهری تو شام باشد ماه از بی کسی و تنهایی بدین سان زمانی دراز با باد صبا سخن گفت.

از روی دیگر عطارد که پس از نجات یافتن به ساحل افتاده بود روزی چند خسته و کوفته و گرسنه در پی آب می گشت.

روزی که بر بالای کوهی رفته بود نظرش به بوستانی افتاد که در مرغزاری خوش منظر بود. چون نزدیک آن باغ آمد گلستانی فرحزادی دید که از باغ جنان گرو می برد. در آن باغ کاخهای بدیع بود، و

به زیر سرو ناز و سایه بید *** روان صد چشمه روشن چو خورشید

دمیده بر لب جوش ریاحین *** چو بر لعل نگاران خط مشکین

به هر سو سنبل تر بر سر آب *** چو زلف گلرخان بر روی مهتاب

آن سو تر برآمده از سنگ مرمر و یشم و رخام حصاری دید و چون نزدیک آن رسید دید دیو رویی که دهانش چون غار جهنم دندانهایش چون ستون و چشمانش آتش و دود سرخ بود به زنجیر بود. عطارد و سپاهیانی که همراهش بودند از جدایی «ماه» همچنان می گریستند. پسر وزیر از اندوه بسیار چون نرگس پژمرده بی آب شده بود.

هلالی گشته آن قد نکویش *** ز درد دل چو خیری رنگ و بویش

ز نرگس لاله گلگون فشانده *** چمن چون ارغوان در خون نشانده

ز هجر روی او در آه و زاری *** به یاد موی او در بی قراری

«عطارد» چندان از دوری «ماه» بی تابى کرد و گریست که خوابش در ربود در علم خواب خود را در بهشتى دلگشا و پرنور دید که سرایی از خشتهای زر در آن بود و در آن کسی که از پرتو وجودش همه جا روشن شده بود.

جمال جانفزایش مظهر حق *** به رخسارش مقید نور مطلق

«عطارد» چون آن مظهر پاک را دید بسان سایه چون دردمندان در پایش به خاک افتاد و

بگفتا الغیث ای سرور دین *** مدار مسند طه و یاسین

اکنون که ترا به خویش بر سر رحمت و رأفت می نگرم چرا از دیگران داد خواهم. اگر تو دستم بگیری هرگز افکنده و زبون نمی شوم. آن مظهر پاکی لب به تبسم گشود. «عطارد» را از زمین برداشت و فرمود: از این پس نگران و غمگین مباش به تو مژده می دهم که پس از سپری شدن یک هفته به دوست و همسفر خود می رسی.

«عطارد» بدین بشارت چنان شادمان شد که فریاد کشید و بدان صدا از خواب بیدار شد. پس آن گاه سر به سجده نهاد و پروردگار مهربان را نیایش کرد و لب به خنده گشود. همراهانش گفتند ما تا مدتی پیش جز ناله و گریه از تو چیزی ندیدیم، چه شد که اکنون چنین شکفته حال و خندان شده ای؟ گفت: شما نیز شادمان و خندان باشید که بزرگی در عالم خواب به من فرمود که بعد از یک هفته ما و «ماه» به هم می رسیم.

از روی دیگر «ماه» از درد جدا ماندن «عطارد» و سپاهیاناش چهره گلگونش چون خیری زرد و تنش چون تار مو باریک شده بود. هر دم از بسیاری درد به زخم ناخن رویش را می خراشید و از حسرت و رنج لبانش را به دندان می گزید. روزی ناگهان به عالم رؤیا هاله ای از نور و میان آن چهره خضر را مشاهده کرد «ماه» به ادب بر او سلام کرد، خضر به لطف و مهربانی جواب سلامش را داد و گفت: آمده ام تا ترا از رنج و غم برهانم. دستت را به من بده و لحظه ای چند چشمانت را ببند «ماه» دیدگانش را بر هم نهاد و پس از دقیقه ای به فرمان راهنمایش چشمانش را گشود. خضر از نظرش غایب شده بود، او خود را کنار چشمه ای دید. در آن جا صوفی سبزپوش دید که از غایت وارستگی

هر آن رازی که پنهان بود در خاک *** مراو را بود پیدا در دل پاک

«ماه» مرید و معتقد او شد. سپس در چشمه تنش را شستشو داد و چون بیرون آمد «عطارد» را در که در آن هنگام در پی صید به هر سو می گشت از دور دید. بی درنگ به سوی او شتافت «عطارد» به دیدن وی خود را بر پای او انداخت «ماه» او را از زمین برگرفت رویش را بوسید و در آغوش کشید.

به یکدیگر بدین سان آرمیدند *** که غیر یکدیگر چیزی ندیدند

این دو سرگذشت ایام دوری خویش را به هم بازگفتند. از آن پس «ماه» به «عطارد» گفت: مرا قصد کشتن دیو رویی که بر در قلعه طربلوس به زنجیر است در دل افتاده است. سپس با عده ای از سپاهیان روانه آن قلعه شدند و چون بدان جا رسیدند «ماه» دانست که کشتن آن وجود مهیب جز از راه کور کردن چشمانش میسر نیست، از این رو تیر در کمان نهاد و چشمانش را نشانه گرفت. به چشمش شد خدنگش آن چنان غرق *** که از مژگان سر بی موی نشد فرق

ز بانگش آن چنان غوغا برآمد *** زمین چون آسمان از جا برآمد

آن گاه «ماه» و «عطارد» و جمله لشکریان بدان شهر که دیوارهایش از نقره، و درهایش از زر بود درآمدند و چندان زر و انواع گوهر دیدند که از حد گمان و قیاس افزون بود. در آن شهر کوشکی وجود داشت که به جای سنگ یاقوت و جای گل مشک در آن به کار رفته بود.

باری، همین که ماه شهر طربلوس را تسخیر کرد و در نیک بختی به رویش گشوده شد به داد و دهش پرداخت. خبر به بهرام شاه پدر «مهر» رسید و چون به تواتر شنید که از زمان پادشاهی سلیمان به بعد کسی به گشودن شهر طربلوس توفیق نیافته سخت در شگفت شد و دانست شهریاری که چنین کاری بزرگ کرده در سراسر کشورها از روم تا شام زیر فرمان خود در می آورد. وزیرش را احضار کرد و گفت هم اکنون جاسوسی چست و چالاک و فتن به طربلوس بفرست تا از آن شهر و احوال «ماه» خبر بیاورد وزیر سعد اکبر یکی از نزدیکان بهرام شاه و محرمان (مهر) را که مردی روشن بین و تیز نظر بود بدین کار برگزید و به شاه بهرام معرفی کرد. بهرام شاه صورت حال را بدو گفت و از هر جنس چیزی که برای سفر به کار بود به وی داد. سعد اکبر بی درنگ راه شهر طربلوس را در پیش گرفت. چون بدان جا رسید و بندگان «ماه» وی را دیدند او را در سرایی که نامش دارالامان بود فرود آوردند و «عطارد» را خبر کردند وی به لطف و محبت نام و منزل و اسم پادشاهش را پرسید و سعد اکبر چون جز از راست گفتن چاره نداشت گفت: نامم سعداکبر است، از مردم شهر مینا هستم و اسم پادشاهم شاه بهرام است. «عطارد» به شنیدن نام بهرام شاه نزد «ماه» دوید و خندان به او گفت: شادباش که شام هجران به پایان نزدیک شده، و چنین می نماید که ترا دیدار «مهر» آسان شود. «ماه» چون نام دلدارش را شنید رویش چون گل تازه شکفته شد، و گفت: بگو چه خبر داری.

«عطارد» جواب داد، ساعتی پیش کسی به نام سعداکبر از شهر مینا از سوی شاه بهرام رسیده است آن گاه «عطارد»

سعداکبر را نزد «ماه» برد. فرستاده بهرام شاه به دیدن «ماه» بر او تعظیم کرد «ماه» وی را نوازش فرمود و خلعتها داد. پس

آن گاه «عطارد» به منزلگه سداکبر رفت با او به گرمی از هر در به گفت و شنود پرداخت، پس گردان گردان سخن به شهر و شهریار او کشاند. سداکبر گفت: شهر ما مینا نام دارد که به زیبایی از مینو گرو می برد. پادشاه ما شاه بهرام است، و جز دختری تازه رسیده و دلفریب و هوش ربا فرزندی ندارد

رخش خورشید و نامش «مهر» دلکش *** ز مهرش در دل خورشید آتش

همین که نام «مهر» بر زبان سداکبر رفت اشک از چشمان «عطارد» جاری شد و چون لختی گریست سداکبر را از خوابی که «ماه» دیده بود و از تعبیری که درویش کرده بود آگاه ساخت. پس آن گاه هر دو نزد «ماه» رفتند و «عطارد» آنچه از سداکبر شنیده بود به او گفت: «ماه» دگر بار فرستاده بهرام شاه را نزد خود خواند، و از دلدادگی خود به «مهر» سخنها گفت و سداکبر در جوابش گفت: ای شهریار جوان بخت غم مدار که من به تدبیر تو و او را به هم می رسانم و چه بهتر که بهرام شاه را چون تو دامادی تمام خلقت باشد. اما این کار را تأمل باید.

پس آن گاه «ماه» به سداکبر و خواسته بسیار بخشید و او را نزد بهرام شاه فرستاد. وی چون به مینا رسید شاه، او را نزد خود خواند و از احوال «ماه» پرسید. سداکبر زمین بوسید.

نخستین مدح کرد از گوهر شاه *** پس آخر کرد پیدا گوهر «ماه»

که شاهها گر فلک عالم نوردد *** زمین چون آسمان سرگشته گردد

نبیند مثل او صاحبقرانی *** مهی خورشید رویی مهربانی

چه از حسن و چه از خلق و چه از زور *** ز ماهی تا به مه انداخته شور

به علم و حکمت و عقل و کیاست *** به فکر و دانش و فهم و فراست

ز افلاطون و لقمان گوی تمیز *** رباید حکمتش از بوعلی نیز

اگر از اصل و نسبش بررسی شهزاده ایست که تا هفت پشت نیاکانش همه پادشاه بوده اند. بازیگری روزگار او را از مشرق زمین به دیار مغرب افکنده، پدرش دستوری بخرد و پاک رو دارد که او را فرزندی گزیده است. این دو با گروهی سپاهی راه سفر در پیش گرفته اند، و چون برای گذشتن از دریا در کشتی نشستند قضا را توفانی مهیب برخاست. کشتی این دو را از هم جدا افتاد و هر یک به سرنوشتی دچار شد. سداکبر چون سخن بدین جا رساند خاموش شد. سخنگو گر چه احوالش بیان کرد *** ولی مقصود اصلی را نهان کرد

از آن مصلحت ندید که به یکبارگی از راز دلدادگی «ماه» به «مهر» پرده برگیرد.

شاه به شنیدن سرگذشت «ماه» و «عطارد» انگشت حیرت و حسرت به دندان گزید و بر «ماه» آفرین خواند و در دلش افتاد که «ماه» و «مهر» جفت هم شوند. آن گاه سعد نآسوده از رنج راه نزد «مهر» رفت و در برابر او چهره بر زمین سود. «مهر» او را از خاک برگرفت نخست از رنج سفرش پرسید، پس آن گاه از حال و سرگذشت «ماه» جویا شد سعادکبر زبان بگشاد کز سلطانی او *** بگویم یا ز سرگردانی او

سپس از خوبی و جوانی، از قابلیت فرماندهی و کشورگشایی و دیگر اوصافش سخنها گفت، و از دلدادگی وی نسبت به او سخنها بر زبان آورد. از خوابی که دیده بود و تعبیری که درویشی کرده بود، از قصه به کشتی نشستن و خیزش توفان مهیب و آنچه از پس آن روی داده بود همچنین قصه خضر و «عطارد» و در آخر دل باختگی «ماه» به او را بیان کرد.

هر آن حرفی که از هجران او زد *** تو گفתי آتشی بر جان او زد

چنان آتش زدش بر خرمن صبر *** که چشمش ارغوان بارید چون ابر

«مهر» چون از دل باختگی و شیدایی «ماه» به خود آگاه شد آتش عشق در دلش شرر افکند چنان بی تاب و بی خویشتن شد که به خواب رفت و بهشتی چون رخ خود به خواب دید. در آن جنت قصری دلارای بود که از بلندی سر به آسمان می سود. صفایش چون ضمیر پاکدینان و هوایش چون جمال نازنینان روح پرور بود. در آن فردوس جان افزا تختی از زبرجد بود که سهی قامتی زیبا بران جای داشت. آن جوان تازه رو همین که چشمش به او افتاد دستش را گرفت و به مهربانی و دلنوازی کنار خود بر تخت نشاند و گفت:

ز لعل روح پرور کام من بخش *** ز روی دل افروز آرام من بخش

و پس از این سخنان شیرین و دلاویز بسیار گفت: خواست کام از لبش بگیرد و همین که ماه دست به سوی سنبل مویش دراز کرد «مهر» به بر و سر و خود شکن داد. بدین حرکت ناگهان از خواب بیدار، و از حسرت رنگش چون زعفران زرد شد. نه یارا تا بنالد بی مدارا *** که ناگه گردد این راز آشکارا

نه جای آن درد و محنت خویشتن *** دمی بیرون بریزد از دل ریش

نه طاقت تا خرد را پاس دارد *** نه عقلش تا دل از وسواس دارد

«مهر» کنیزی داشت که از روشنی طلعت چون خورشید عالم افروز بود.

دو لعلش نقد جان می پرستان *** دو چشمش ساقی دل های مستان

بتی شکر لبی شیرین کلامی *** مهی جان پروری ناهید نامی

دو صد مرغ از هوا بر یک نوایش *** بیفتادی چه گیسو زیر پایش

ناهید محرم «ماه» بود و آن گلچهره راز و غم دل خود را به جز او به کسی نمی گفت، چون در آن حال غمخواری برای خویش ندید او را نزد خود خواند و آنچه به خواب دیده بود برای او گفت. ناهید چون از درد دلش آگاه شد به او گفت: همان شب سداکبر نزد تو آمد به خواب دیدم که قرص ماه به قصر فرود آمد همچنین لحظه ای بعد آفتاب به کاخت وارد شد و این دو در برابر تو رویارو شدند. این هر دو به خوبی در جهان طاق بودند یکی گیسوان سنبل فام عنبرین بویش از سر دوشش آویخته و مانند گلی قصب پوش بود و

یکی لوء نشان از درج یاقوت *** ز مرجان داده جان را قوت و قوت

این دو در صحن قصر به ناز می خرامیدند. از تبسم دلکش خود آتش به جان مردم انداخته بودند. چون نیک نظر کردم یکی از آن دو تو بودی. از دیدارت در آن صورت به حیرت شدم و قدم پیش نهادم. از این رو فرخنده خواب چنین به دلم گذشته که تو و ماه در کنار هم جفت یکدیگر خواهید بود.

به شنیدن آنچه ناهید به خواب دیده بود آتش عشق در دل «مهر» شعله ور گشت و چندان که کوشید نتوانست راز خود را به سر مهر نگه دارد. دل از صبرش جدا شد صبرش از دل *** بکرد از آب دیده خاک را گل

چون طاقتش طاق شد و زمام شکیبایی از کفش رها شد کسی را به طلب سداکبر فرستاد. چون آمدی وی را نزدیک خود نشاند. عشق چنان در دلش سودا افکنده بود که پرده شرم را درید، از آنکه

چون آه بی دلان آتش فروزد *** نخستین پرده آزرم سوزد

به سداکبر گفت: این چه خبر بود که آتش به خرمن شکیباییم زد. چندان از قامت دلجو، از کمان ابرو، از لعل لب، از چشمان مخمور «ماه» سخن گفتم که آرام و قرار از دلم ربودی. آن گاه آنچه را به خواب دیده بود و خواب ناهید را برای او گفت و راز

دلش را گشود. سداکبر دلش به حال «مهر» سوخت؛ بی درنگ شهاب نامی را برای فرستادن نزد «ماه» برگزید شرح

دردمندی و آرزومندی «مهر» را به او گفت تا به ماه عرضه دارد. شهاب بی درنگ راهی پایتخت «ماه» شد و چون بدانجا

نزدیک گردید خبر بران «ماه» را از آمدن او آگاه کردند. «ماه» شهاب را نزد خود خواند وی را نواخت آن گاه احوال «مهر» را

از او پرسید. شهاب آنچه را سداکبر بدو آموخته بود به «ماه» گفت، «ماه» با شنیدن این پیامهای دلنواز و رؤیا آفرین

نه صبرش ماند تا در غم گدازد *** نه عقلش ماند تا تدبیر سازد

آن گاه دستور نزد خود خواند و به او گفت تو خوب می دانی که من در طلب چه مقصودی ترک راحت تاج و تخت کردم، اکنون چنین می نماید که پس تحمل آن همه رنج به مراد خود نزدیک شده ام و هنگام آن رسید که رو به سوی معشوق خود نهم که او نیز دل به مهر من بسته است. تو در اینجا به جای من بمان، من و شهاب ره سپرکوی یار می شویم.

در این ره همدم من آه من بس *** غم و دردش رفیق راه من بس

نخواهم مهری جز اشک خونی *** شهابم بس برای رهنمونی

نبینم تا رخ «مهر» دلارام *** نگیرم ذره سان از گردش آرام

«عطارد» به شنیدن این سخنان دلزده گشت، و به اندوه گفت: من از آن ترکِ سروری و بزرگی کردم که تا زنده ام همیشه چون سایه همراهت باشم، اکنون چگونه این ستم بزرگ بر من می پسندی که از تو جدا مانم؟

«ماه» به شنیدن شکوه «عطارد» محزون گشت، و او را نیز همسفر خود کرد. «ماه» و «عطارد» و شهاب پس از این که چند روز دشتها و کوه ها بریدند و از نشیبها و فرازها گذشتند به قلعه مینا رسیدند. در آن جا باغی خرم و با صفا که آراسته به گلهای شاداب بود فرود آمدند، و کنار جویی که زلالش چون آب زندگانی، و بساطش چون ایام جوانی خوش و طرب زای بود نشستند، و در این اندیشه شدند که چگونه سداکبر را از آمدن خود آگاه کنند. قضا را این باغ که هوایش چون وصال یار جان بخش، و نسیمش روح پرور بود بزمگه «مهر» بود. او هر زمان از دوری «ماه» بی تاب می شد به یاد روی محبوب و آرزوی وصال او با چند تن از محرمانش در آن باغ می گشت. اتفاق را در آن روز نیز با

تنی چند از کنیزان پری روی *** گل اندامان زیبا عنبرین موی

برابر آن سهی قدان پرناز *** که با او همدمان بودند پرناز

بدان باغ آمدند، و چون ساعتی با هم به گردش پرداختند «مهر» و ناهید به بهانه ای از آنان جدا شدند و قدم زنان به کنار همان جویی رسیدند که «ماه» و «عطارد» و شهاب فرود آمده بودند. «مهر» دید

گل سنبل خطی و سرو آزاد *** فتاده سایه سان در زیر شمشاد

ز گرمی عارضش را خون رسیده *** تو گفתי بر گلی شبنم چکیده

آن هر سه به خواب بودند. چون چشم مهر به آن جوان خوب چهر افتاد در دلش گذشت و یقین کرد که دلبر اوست، چنان بی خویشتن شد که سوی او دوید، کنارش نشست، آرام آرام سرش را بر زانوی خود نهاد و از بسیاری شوق چندان اشک بر رویش افشاند که «ماه» بیدار شد و پری رویی را کنار خود دید.

لب همچون زلالش روح پرور *** زده آتش به جان آب کوثر

دو سنبل بر سر رخسار هشته *** به هم آمیخته دیو و فرشته

«ماه» به دیدن آن خورشیدرو آرام و قرارش نماند و لب بر لب او دوخت. «مهر» نیز به دیدار «ماه» چنان حیران و سرگشته گشت که

به درج گوهرش آن چشمه نوش *** ز یاقوت لب خود کرد سرپوش

چو بر یاقوت او بنهاد مرجان *** یکی شد آن دو تن را گوهر جان

ناهید چون احوال آن دو را بدین گونه دید به سوی آنان دوید تا مبدا لذت شوق دیدار آنان را از پا درآورد، به هنگام دویدن پایش چنان صدا کرد که «عطارد» و شهاب بیدار شدند، و ناهید اشارت کرد که از آن جا دور شوند، سپس از باغبان گلاب گرفت و بر روی ایشان افشاند. آن دو پس از دو ساعت بی هوشی به خویشتن آمدند و «مهر» از سر دلنوازی به «ماه» گفت:

که ای سلطان مهرویان آفاق *** چو ابروی خود اندر سروری طاق

نهادی پای خود بر دیده ما *** بیاسودی دل غمدیده ما

«ماه» در جوابش گفت تو مهری و من ماه و همه کس می داند که فروغ ماه لمعه ای از نور خورشید است. تو خورشید

جهانتابی و من ذره ای ناچیز، اکنون که شاهد دیدار حاصل شده دریغ است که از تلخیهای دوران فراغ یاد کنیم.

به هنگامی که آن دو دلدادۀ تازه روی بدین سان با هم عشق می باختند «عطارد» در سایه بید به آنان نظاره می کرد. دی که باغبان به سوی «ماه» و «مهر» پیش می آمد. برای این که راز دلدادگی این عاشق و معشوق آشکار نگردد. تصمیم کرد باغبان را بکشد و چون دست به خنجر برد باغبان به فراست دریافت، چند گام به قفا برگشت. در این هنگام «مهر» و «ماه» و ناهید حضور باغبان را دریافتند، او را نواختند و گفتند سوگند یاد کند که این راز را هرگز بر زبان نیاورد. باغبان سوگند یاد کرد و گفت:

به گلبرگ شقایقهای این باغ *** که دارد در دل پر خون خود داغ

به زلف سنبل و جعد گللاله *** به چشم نرگس و رخسار لاله

به حسن راستی سرو آزاد *** به قد عرعر و بالای شمشاد

ه خوبی رخ گلنار دلجوی *** به سرخی رخ گلهای خوش بو

به زیب سبزه و خط ریاحین *** به رنگ یاسمین و بوی نسرين

به اشک ارغوان و چشم بادام *** به سیمای ترنج خیری اندام

به ناز چون سرشک اشکباران *** به سیب چون زنخدان نگاران

به گوهر باری شبنم به زاری *** به لوء ریزی ابر بهاری

به رنگ عارض خیری پردرد *** که چون عاشق بود رخساره اش زرد

گر این سوگند باشد سست بنیاد *** بهار بوستانم را خزان باد

پس از این که باغبان بدین گونه قسم یاد کرد «مهر» به پاداش گوهری چند از گوشوار خود جدا ساخت و به او بخشید. آن

گاه، «مهر» به ناهید فرمان داد کسی را به آوردن سداکبر بفرستد. ناهید پرستاری محرم را فرستاد. چون سداکبر بدان جا

رسید مهر مصلحت را به یک سو شد تا سعد «ماه» را دیدار کند و او و ناهید به کاخ خود بازگشتند. «ماه» شرح دیدار خود را

با معشوق چنان که روی نموده بود به سداکبر گفت؛ و چون عمر روز به آخر رسید سعد «ماه» را بر اسب نشاند و در حالی

که شهاب به دنبال می رفت، آنان را به خانه برد «مهر» پس از سپری شدن پاسی از شب سریری خاص و مفرشهایی

گرانیه‌ها، و طعمی خوشگوار، و شیرینه‌های لذیذ برای آنان فرستاد و نهانی به سداکبر پیغام داد.

تو می دانی که دستم زیر سنگ است *** دل پر خون من غنچه تنگ است

مبادا همچو گل بگشاید این راز *** چون دم بیرون رود ناید درون باز

نهان دارش بسان مغز در پوست *** بیندیش از فریب دشمن و دوست

در دروازه را با گل توان بست *** دهان مردمان مشکل توان بست

غریب ما که در کاشانه تست *** چون جان ماست گر در خانه تست

هشیار باش و بیندیش که اگر پدرم از این ماجرا آگاه شود ترا می کشد و بر من قهر و ستم رفتار می کند و اگر مادرم از این

راز باخبر گردد خلقی را به دار می کشد من بر جان خود نمی اندیشم که پایان زندگی مرگ است اما می ترسم برماه بد برسد.

«ماه» به هیچ کس روی نمی نمود و همچنان در خانه سداکبر پنهان بود. اما هر شب به وسیله ناهید پیغامهای نوازشگر

برای او می فرستاد. اتفاق را روزی صبحگاهان «ماه» به قصد رفتن به گرمابه از خانه بیرون شد، «عطارد» نیز چون سایه به

دنبالش می رفت. چنان روی نمود که در این هنگام کیوان او را دید کیوان به رو و خو همانند دیو بود. مکاری تاریک

دل، سیه رویی حسود و فتنه انگیز بود. گفتی وجودش مخمر به شامت و وحشت بود. او دور از نظر «ماه» وی را دنبال کرد.

«عطارد» او را دید و به «ماه» اشارت کرد که به خانه بازگردد. و چون سداکبر از آنچه روی نموده بود آگاه شد وی را به سردابه ای که در کنج خانه اش بود پنهان کرد. سپس نزد «مهر» رفت و او را از ماجرا با خبر ساخت. او به سداکبر دستور داد که پنهان از نظر خویش و بیگانه «ماه» را به کاخ او ببرد. آن دو در خانه اما از هم جدا بودند. «مهر» در فراق «ماه» آه می کشید و می گریست.

بهارش چون خزان بگرفت سردی *** گل سرخش نموده میل زردی

دلش همچون دهانش دائماً تنگ *** لبش با بخت خود پیوسته در جنگ

نه روی ناله نه یارای یا رب *** به خاموشی نهاده مهر بر لب

چنان بی خویشتن شد که از بسیاری اندوه و حسرت فریادی بلند کشید. فریادش به گوش کیوان رسید و آنان که در آن سرا به خواب بودند همه بیدار شدند و کنیزان آن تازه روی، پروانه سان گرد وجودش جمع آمدند، و چون او را سودازده و مدهوش دیدند پیرهن بر تن دریدند یکی سنبل درود از داس انگشت *** یکی گل را بنفشه کرد از مش

ناهید چون خداوندگار خویش را بدان حال دید گریان

همی گفتش که احوال تو چون است *** که از درد دل در موج خون است

چون زلف خود چرا در بی قراری *** چو چشم خود چرا بیمار و زاری

در این میان شمس بانو مادر «مهر» که از سودازدگی دخترش آگاه شده بود به بالینش آمد و به مهربانی سر وی را بر

زانویش نهاد. دمی مالید بر بالینش جبین را *** به بستر برد «مهر» نازنین را

سپس گفت اگر همین دم غم خود به من نگوئی گریبانم را چاک می کنم. «مهر» چون نگرانی و تشویش خاطر مادر را دید در جوابش گفت: راست این است که شب هنگام تشنگی بر من غالب شد، چندان که کنیزان را برای آوردن آب صدا کردم هیچ یک از ایشان بیدار نشد. ناچار خود برخاستم و هنوز جام آب را به لبم نزدیک نکرده بودم که عقربی پایم را گزید. تحمل کردن نتوانستم و فریاد کشیدم.

ناهید گفت من افسونی می دانم که اگر به گوشت بخوانم در دم درد تسکین می یابد، و اگر این افسون چاره گری نکرد

خونم حلال. «مهر» به پاداش این خدمتگزاری گردن بندش را از گردن یاره اش را از بازو، گوشواره اش را از گوش، و

انگشتریش را از انگشت جدا کرد و به ناهید بخشید. از آن پس صبحگاهان خرامان به گلزار رفت، و

ز رخ افروخت آتش در دل گل *** شکست از تاب طره شاخ سنبل

به غنچه داد دلتنگی دهانش *** به سوسن برد خاموشی زبانش

عذارش در دل گل آتش انگیخت *** دو لعلش آبروی ارغوان ریخت

«مهر» در حالی که شکیب و آرامش نمانده بود در آن باغ قدم می زد و پس از مدتی با ناهید زیر سروی نشست و با او سخن از «ماه» می گفت. در این هنگام در گوشه شرقی آسمان ابری تیره نمایان شد. «مهر» از غایت دلتنگی خطاب به ابر گفت: ای سایبان سقف افلاک که شادابی و خرمی زمین از ریزش باران تست، ای آن که رنگینی چهره گل لاله و مشکینی جعد سنبل از هستی تست، ای آن که چمن از تو صفا و طراوت می یابد، و ارغون را سرخ رویی و ضمیران را سبز مویی حاصل می شود تو آنی که راه بر آسمان داری کلید رزق عالم در کف تست مگر دل به گیسوی یار بسته ای که سیه فامی، تو که راه بر آسمان داری بر فراز منزلگه «ماه» بگذر و مرا از حال وی خبر کن ترا چون گوهر نثار ببند به او بگو این باران نیست اشک چشم مهر است و چون به غریو رعد گوش فرا دهد بگو این فغان و خروش من است و چون برقت را بنگرد به گوشش بخوان که این شعله سوزان دل من می باشد. «مهر» پس از این که از سوز درون این رازها با ابر گفت به منزلگاه خویش بازگشت.

از روی دیگر اسد پادشاه روم چون از سفر و آوارگی «ماه» آگاه شد به خاطرش گذشت که چرا وی باید پس از مرگ پدرش پادشاهی یابد و دشمن او گردد. به خود گفت سرچشمه را به بیل توان بست اما چون پر شد از آن به پیل نتوان گذشت و چون آتش به جایی در گرفت دراول کشتنش دشوار نیست اما چون شعله سرکشی کرد آسان فرو نمی توان نشاند. چون این اندیشه در دل وی نیرو گرفت به بهرام شاه نامه ای فرستاد.

که ای شاهنشاه معموره خاک *** جنابت قبله سکان افلاک

مرا رازی است پنهان بر ضمیرت *** گشایم گر بیفتد دل پذیرت

همه مردم می دانند که دیوی بر اورنگ جمشید تکیه زده و مرا همواره از این واقعه خاطر مشوش است. بر این نیت شده ام که به کشور وی بتازم، تاج از سرش بگیرم، خزائنش را به تصرف خویش درآورم و آن را به تو سپارم تا مرا به دامادی خود بپذیری که دریغ است «ماه» از «مهر» کام یابد و اگر تو در این کار با من همدل و همداستان نشوی کشورت را به قهر زیر و رو می کنم و «مهر» را به اسیری می گیرم.

چون نامه اسد به بهرام شاه رسید در جواب پس از نیایش خدا، به او چنین نوشت: به زور بازوی لشکر بسیار خود مناز، اگر تو پادشاهی من دیهقان دیه نشین نیستی و اگر به مقام و شکوه از تو برتر نباشم کمتر نیستم.

سپهداری و مردی از سخن نیست *** کسی کو تیغ بندد تیغ زن نیست

همه کس جویای سروری و مهتری است، اما بزرگی بی همت و بخت مندی نصیب کس

نمی شود. هر کس از شعله آتش چراغش را می افروزد. اما از این کار بهره بعضی نور و قسمت برخی دود است. کرم شب تاب را در برابر خورشید چه قدر است؟ پا از گلیم خویش بیرون منه و گرنه از پشیمانی اشکها باری، تو که چون ددی خوی بد داری باید همسرت نیز چون تو کژ طبع جانوری باشد. برو چون خود ناهنجار یاری بجوی که صمغ را همسری مشک نشاید، و نور با ظلمت و پری با دیو جمع نمی شود.

دگر باره بری گر «مهر» را نام *** بریزم خون ز خلقت چون می از جام

مرا شمشیر مردی در میان است *** نه شمشیری که اسد را در زبان است

گفتی که می خواهی افسر شاهی از سر ما برگیری، گویی که او مردی بیگانه است و سزاوار دیهیم نیست اگر اندکی بیندیشی در می یابی او که در دیار غربت تاج از سر پادشاهی بزرگ ربوده و بر کشور او چیره شده در خور پادشاهی است. آن گاه بهرام شاه نامه را به دست قاصد سپرد و به اسد فرستاد. اسد چون آن را خواند در خشم شد و به وزیرش دستور داد بی درنگ برای جنگ به بهرام شاه سپاه بیاراید. بس نگذشت که لشکریان بسیار آماده نبرد شدند. از روی دیگر بهرام شاه به رهنمایی سعداکبر نامه ای را که اسد نوشته بود برای ماه فرستاد. او پس از خواندن نامه بی درنگ لشکری عظیم آراست و از طربلوس رو به مینا نهاد. چون «ماه» نزدیک مینا رسید بهرام شاه به پیشبازش شتافت، و آن گاه که به هم رسیدند یکدیگر را در آغوش کشیدند. روز دیگر «ماه» زره بر تن راست کرده. به نیایش یزدان پرداخت، از سر صدق و ارادت خدا را یاد کرد و گفت:

ضعیفان را تو بخشی زورمندی *** دهی افتادگان را سربلندی

دلیرم کن چنان از روی شمشیر *** که از رویم بگردد روی هر شیر

به حق عاشقان درگه خویش *** به حق مهربانان جگر ریش

به حق جان پاک صبح خیزان *** به حق آب چشم اشک ریزان

به حق بی سر و پایان این راه *** به حق ورد خوانان سحرگاه

به حق مهرورزان جگر سوز *** که مهرم را ز مهر خود برافروز

ز مهر آخر شبم را روز گردان *** قمر را بر اسد پیروز گردان

آن گاه رو به میدان جنگ نهاد. چون دو سپاه به هم رسیدند و به هم درآویختند «ماه» به هر سو حمله می برد از کشته پشته می ساخت و راه را به روی خود می گشود. اسد چون خود را در خطر دید از میدان جنگ گریخت. اما «ماه» او را به کمند گرفت، و دست و پایش را به هم بست و نزد شاه بهرام فرستاد. آنچه از لشکریان روم جان به در برده بودند یا گریختند یا اسیر شدند.

پس از پیروزی درخشان «ماه» و لشکریان ظفرمندش به مینا بازگشتند. روزی بهرامشاه قصد کشتن اسد کرد. چون نطع افگندند و سیاف خنجر به دست بر سر او ایستاد «ماه» شفاعتگری کردو گفت دشمن زبون را همین بس که داغی به پیشانی او نهند تا غلام داغدار شاه باشد.

آن گاه به فرمان بهرام شاه مینا را آذین بستند. سپس در نهان سعد را نزد «ماه» فرستاد تا به حضور او درآید. چون آمد گفت ارزو دارم که در ساعت سعد دخترم را همسر تو کنم «ماه» شاد شد و

چو ماه از اختر خود دید یاری *** دلش بازآمد از اختر شماری

به شادی کرد اشارت شاه بهرام *** که آرایند شهر و کوچه و بام

چو مفروش بر زمین ترتیب دادند *** به هر سو مجمر زرین نهادند

شبی الحق چو روز نو بهاران *** منور چون رخ سیمین عذاران

چون همه اسباب بزم طرب آراسته شد نوازندگان ساز خود کردند یک نی، دیگری قانون یکی

چنگ، یکی دف می نواخت.

دگر سو ساقیان سیم اندام *** فگنده جام را در نقره خام

صفای جام و رنگ باده ناب *** به هم آمیخته چون آتش و آب

در حجره ای دور از نامحرمان، مشاطه گران «مهر» را آرایش می کردند. هر پیرانه که به مهر می بستند بر جلوه پیرایه

افزوده تر می شد. بر کرسی دیگر «ماه» در حالی افسر بر سر داشت نشسته بود. پس از آن مراسم عقد انجام یافت، مجلس

بزم از آمدگان خالی شد «ماه» و «مهر» بر تختی که از پیش برای آن دو آماده شده بود به خلوت نشستند

پس آن گه که برنهاد قند بر قند *** ربوده از دو لعلش بوسه ای چند

چون اول گنج لعلش کرد تاراج *** به فرق خود کشیدش پای چون عاج

به الماس قوی مانند حکاک *** همی کرد آن دُر ناسفته را چاک

صبحدم ناهید با افشاندن گلاب بر چهره آن دو را از خواب بیدار کرد بهرام شاه به دلنوازی «ماه» را نزد خود خواند و کنار خویش بر تخت نشاند. عطار دل آگاه روشن بین پایین تخت نشست، و به جز خاصان در آن بزم کسی راه نداشت. بهرام شاه «ماه» را گفت:

بیا امشب ز گیتی کام گیریم *** لبالب سوی خاتم جام گیریم

همان دم در آن بزم مجلسانه آراستند. محفل از تابش نور شمع چون روز روشن بود. اهل طرب ساز برگرفتند و به نواختن پرداختند. در هر گوشه مجلس ساقیان سیم بر جام باده بر دست ایستاده بودند.

طبقهای زمردگون و گلفام *** پر از سیب و به انگور و بادام

به دست ماهرویان سمن بوی *** خرامان اندر آن مجلس به هر سوی

ز نور طلعت ماه دلفروز *** دل شب گشته چون رخساره روز

چون شب سپری شد و خورشید دمید بهرام شاه قصد شکار کرد. «ماه» نیز به او پیوست و آن دو با گروهی مرد سپاهی رو به صحرا نهادند. در آن روز چندان شکار افگندند که صحرا از خون آنها رنگین شد.

گراز از ترس خود افتان و خیزان *** شکال آسا در آن صحرا گریزان

هژیر از قوت بازو شده سست *** پناه از خانه روباه می جست

در حالی که «ماه» در افگندن صید چندان دلیری می کرد ناگهان شیری شرزه از گوشه ای به سوی بهرام شاه جست و اسب او را در هم شکست. شاه از زین به زمین افتاد و تن به بلا سپرد. «ماه» به دیدن آن منظره به سوی شیر جست و شمشیرش

را چنان بر تن آن درنده فرود آورد که دو پاره شد. آن گاه شاه را از زمین برداشت و گرد از جامه اش افشاند. همراهان هزار

آفرین بر «ماه» خواندند. شاه به پاداش این هنرنمایی چندان زر و گوهر بر پایش نثار کرد که از اندازه شمار بیرون بود.

سپس «ماه» به سرای خود رفت «مهر» مهربانش به دیدن وی به نشان دلنوازی از جا برخاست غبار از سر و رویش افشاند. و بوسه های گرم نثارش کرد.

پس از چندی «ماه» از شاه اجازه خواست که به دیار خود بازگردد، به او گفت:

ز لطف شه رهی آن چشم دارد *** که سویم گوشه چشمی گمارد

عنایت را چو از حد کرد بیشم *** روان سازد به سوی شهر خویشم

چو فرمانم دهد شاه جوان بخت *** به دیگر بار بوسم پایه تخت

شاه چون این سخن از ماه شنید از رفتن وی اندوهگین گشت، اما رضای خاطر او را سر تسلیم فرود آورد. مَهر از خزینه برداشت و چندان لعل و یاقوت و الماس و فیروزه و زبرجد و زر به او داد که از حد قیاس بیرون بود. هزاران بنده چینی و ختایی که هر یک به خوبی و دلفریبی طاق بود به او بخشید. آن گاه «ماه» و «مهر» در کجاوه نشستند و به حرکت درآمدند. شاه بهرام سه منزل آنان را بدرقه کرد. چون عروس و داماد نزدیک شهر طرابلس رسیدند و اهل شهر آگاه شدند زدند از شادمانی شادیانه *** رباط و بربط و چنگ و چغاله دهل را هر طرف بر دوش کردند *** ز آوازش فلک بی هوش کردند دگر آوازه نای و دف و عود *** ز اقصای زمین تا آسمان بود همش دولت همش دلدار در دست *** به تخت کامرانی باز بنشست «ماه» کارهای کشورش را به و زیر دانان و هوشمندش عطار سپرد. رزی یک بار گزارش امور را از او می پرسید و باقی اوقاتش را به مصاحبت «مهر» می گذراند. به کف ساغر، نظر بر روی یارش *** گذشتی هم بدین سان روزگارش پس از مدتی بهار فرارسید. چمن چون خط نگاران سرسبز، و هوا بسان رخسار یاران جانفزا شد، و از دست لاله جام باده نمیافتاد. در چنان فصل خوش و دل انگیز «ماه» و «مهر» دامن کشان رو به گلزار می نهادند، و در پی آنان گلعداری چند بسان ناهید می خرامیدند.

یکی را سرو سیمین در چمیدن *** یکی گل از لب گلزار چیدن یکی را شاخ سنبل در بناگوش *** یکی را جعد مشکین بر سر دوش یکی در سایه شمشاد در خواب *** یکی هر سو روان چون چشمه آب گلستان زین سهی قدان چون حور *** شده چون روضه فردوس پرنور شده ناهید زیبا ارغنون ساز *** هزاران مرغ خوشخوان کرده آواز شرابش همچو آب زندگانی *** هوایش خوش چو ایام جوانی

«ماه» چنان غرق شادی و سرور و محو دیدار «مهر» شده بود که از خود بی خبر مانده بود. ناگهان به یاد پدرش شاه بدخشان افتاد. چون از گلزار به شهر بازگشت چنان از دوری پدر و ماد ردل آزرده و بی تاب شد که لبان گلگونش تبخاله زد و گونه لعل فامش زعفرانی شد. قضا در همام روز خبر مرگ پدر را شنید و چنان ضعف بر او چیره شد که تنش به سستی گرایید. در

آن حال عطارد را نزد خود خواند و به او گفت: سفارش من به تو این است که چون درگذشتم «مهر» را به حرمت و اعزاز تمام به پدرش شاه بهرام برسانی و

گل ما را سپاری چون به گلشن *** نسیم آسا رسی بر تربت من

ز رویت مرقد من بر فروزی *** به بالینم بسان شمع سوزی

همین که وصیت ماه به آخر رسید و جان سپرد و روان پاکش به جهان جاودان پیوست عطارد خاصان را خبر کرد. همه سوگوار شدند، تنش را شستند، به بُرد یمانی پیچیدند و به خاک کردند. عطارد از این غم بزرگ چون ابر بهاران اشک بارید. سداکبر گاهی سنگ بر سر و گاهی سر بر سنگ می زد، از خون رنگ یاقوت می گرفت. چندان به روی خود سیلی زد که رخسار دلفروز و گلرنگش چون بنفشه نیلی شد. ناهید چون چنگ خروشید و موی از سر کند، مویه کرد، گریست و به زاری گفت:

دریغ آن نوبهار تازه گلزار *** دریغ آن سرو سرسبز سمن بار

دریغ آن بخشش وجود و فتوت *** دریغ آن خلق و آن لطف و مروت

هر رگ ناهید بسان قانون از مرگ خداوندش به فریاد آمده بود. او گیسوان بافته خود را به نشان ماتم گشود و پریشان کرد. از قضای آسمانی و بخت بد شکایتها کرد و گفت:

چه بد کردم ترا ای بخت ناشاد *** که بر شمعم گشودی روزن باد

مرا پر داغ کردی سینه چو ماغ *** ترا در سینه باد از اختران داغ

«مهر» نیز بر سر مزار دلدار از دست رفته اش مویه ها کرد، رویش را به ناخن تراشید و گفت:

که در خاک ای پری رخسار چونی *** تو ماهی در میان غار چونی

عذار نازکت کان بود چون روح *** شدی از سایه زلف تو مجروح

چه سان است این زمان افتاده در گل *** ز جور آسمان مجروح چون دل

«مهر» چندان بر مرگ وفادار خود گریست و ناله و زاری کرد که بر سر مزار دلدارش جان داد. ناهید و عطارد و سداکبر نیز

در همان روز از اندوه مرگ آن دو عاشق جوان و وفادار جان سپردند، و

بسا سیمین تنان آن جا بمردند *** به راه عشقبازی جان سپردند

دوستداران و شیفتگان «ماه» و «مهر» گرداگرد آرامگاه آن بیدلان باغی بزرگ و دلگشا به وجود آوردند و آن را باغ دلدادگان نام نهادند.